

# اسرار کاخ مارمولک زده

نویسنده: کاتالینا گنسالس بیلار

تصویرگر: توماس ایخو

مترجم: سعید متین



# آماده‌سازی



جشن تولد شاه‌بانو بود و ساکنان  
 قلعه‌ی یتسار با جنب‌وجوش بسیار  
 به پیشواز آن روز می‌رفتند. پنجره‌ها  
 سرتاسر باز بود و ده‌ها دختر از آن‌ها  
 به بیرون خم شده بودند و ملاقه‌ها  
 و فرش‌ها و پرده‌ها را می‌تکاندند.  
 خدمتکاران باغ را بیل می‌زدند و برای  
 گلدان‌ها گل می‌چیدند و درشکه‌ها را

به دقت تمیز می کردند. بوی گاه از باربندها بلند شده بود. همه چیز می بایست برای جشن بزرگ آماده می شد، چون شاه و شاه بانو به مناسبت آن روز، دوک ها و مارکی ها و بارون های سراسر کشور را دعوت کرده بودند تا چند روز را با آن ها بگذرانند.

همان شب، ضیافت خوشامدگویی پُرشکوهی برگزار می شد و فردای آن روز، صبح خیلی زود، شاه و شاه بانو به همراه فرزندان جوانشان و مهمانانشان به سمت کوهستان های شمال می رفتند. هدف آن گردش، شکار یک زوج ببر سفید بود که می گفتند توی جنگل های شمال زندگی می کنند. شاه آرزو داشت آن دو جانور اسرارآمیز را به عنوان هدیه ی تولد، به شاه بانو تقدیم کند.

فقط یک نفر در تمام قلعه بود که در شادی آماده سازی جشن شریک نمی شد. صحبت از تماهش است که بین شش شاهزاده از همه کوچک تر بود. از شب قبل که فهمیده بود نمی تواند به آن گشت و گذار برود، حال و حوصله ی همیشگی اش را از دست داده بود.

تماهش چند هفته بود که نه درست غذا می خورد و نه درست می خوابید و بی صبرانه به ماجراهایی فکر می کرد که قرار بود توی جنگل های شمال برای او و خواهر و برادرانش پیش بیاید. توی خیالش، خودش را سوار اسب کنار پدرش

می دید که ببرها را دنبال می کند و دل و جرتش را به رخ همه می کشد، ولی آن شب فهمیده بود که حتی فرصت لذت بردن از درشکه سواری را هم ندارد.

مادرش به او گفته بود: «زیادی خطرناک است.»

پدرش هم باینکه دیده بود چقدر توی ذوق تماهش خورده، پافشاری کرده بود: «بله. دنبال ببر رفتن اصلاً شوخی بردار نیست. باید این را بدانی.»

ولی تنها چیزی که تماهش می دانست، این بود که وقتی خواهر و برادرانش سرگرم کوهنوردی اند، او توی قلعه ی حوصله سربرشان زیر نظر دایه های حوصله سربرش خواهد بود و حوصله اش تا حد مرگ سر خواهد رفت.

آن روز صبح وقتی همه خودشان را برای جشن آماده می کردند، شاه پور کوچک، با ناامیدی توی باغ قدم می زد تا اینکه به قفس بزرگی رسید که پدرش دستور داده بود در دنج ترین و پُرشاخ و برگ ترین جای باغ بسازند. میله های آهنی ضخیم و تیره ای داشت که محکم توی زمین فرورفته بود. قفس را جوری ساخته بودند که ببر سفید هیچ کم و کسری ای نداشته باشد: آب خنک، غار کوچکی برای پناه گرفتن و فضای کافی برای یکی دو تا جست و خیز.

بعد از ساخت قفس، شاه با غرور گفته بود: «هیچ کجا به اندازه ی اینجا کیفیتش کوک نخواهد بود.»